



نام رمان : زندگی عاشقانه (فصل چهارم)

ژانر : عاشقانه – احساسی – رمانتیک

نویسنده : مدیر لاو کده admin-ali (علی روشن)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)

[forum.lovekade.com](http://forum.lovekade.com)



صبح روز ۲۵ بهمن ماه بود که حاضر و آماده راهی مدرسه شدم...

تو راه احساس میکردم یه روز متفاوتی هست و همه در حال خریدن گل و کادو و.. بودن! رفتم رسیدم مدرسه...

داخل کلاس که شدم دیدم همه دوستان و همکلاسی هام دارن باهم در مورد یه چیزایی بحث و صحبت میکنن!

تا زنگ آخر همش تو فکر بودم که بینم موضوع چیه و امروز چه مناسبتیه؟! اما چیزی نفهمیدم!

زنگ آخر که شد راه افتادیم سمت خونه بیاییم، من و دوستم نیما مسیرمون یکی بود و همیشه باهم میومدیم...

تو راه دیگه گفتم شاید نیما بدونه و رو کردم بهش: نیما؟  
نیما: جان؟

من: نیما موضوع چیه؟ امروز چه روزیه؟!  
نیما: روز ولنتاین...

من: ها؟ ولنتاین چیه؟!

نیما: علی داری شوخی میکنی یا واقعا نمیدونی؟!  
من: نه نمیدونم از صبح همش درگیر همینم...

نیما: ولنتاین یعنی روز عشق و عاشقا...  
من: ها؟ روز عشق؟

نیما: آره.. عشق و دوست دختری نداری؟!  
من: دوست دختر؟ نه ندارم! اما چیز...



نیما : راحت باش بگو...

من : نیما من عشق دارم اما این جریانات و ولنتاین رو نمیدونم !

نیما : خب اگه عشق داری باید براش کادو بخری و بری پیشش...

من : کادو ؟ مثلا باید چی بخرم ؟

نیما : بستگی داره چقدر بخوای خرج کنی...

من : نیما من جونمم براش میدم... فقط هرچی که با ارزشه بگو براش بخرم...

نیما : خب میتونی براش یه دسته گل و یه کادو عروسک خرس بخری...

من : نیما تو دوس دختر داری ؟ چی خریدی براش ؟

نیما : آره دارم... هنوز چیزی نخریدم اما میخوام یه عروسک خرسی بخرم...

من : پس منم عروسک خرسی میخرم.. الان بریم ؟

نیما : آره سر راه یه اسباب بازی فروش هست الان میخریم...

رفتیم جلوتر یه فروشگاه اسباب بازی فروش بزرگی بود ، رفتیم داخلش ، همه جور عروس و خرس و.. داشت..

داشتیم همینطور فروشگاه رو دور میزدیم و عروسک ها رو نگاه میکردیم ،

یهو یه عروسک خرسی کوچک سفید و صروتی به چشمم خورد و خیلی ازش خوشم اومد...

من : نیما ؟

نیما : جان ؟

من : نیما بین اون خرس چطوره ؟

نیما : ها ؟ کدوم ؟



من : همون خرس کوچیکه اون بالا سفید و صورتی که تو دستش هم قلب هست..

نیما : خیلییی قشنگه علی...

من : بنظرت اونم خوشش میاد ؟

نیما : آره چرا که خوشش نیاد ! تو انتخابت شک نکن ، اصلا منم خوشم اومد ، منم از همین میخرم...

من : باشه پس همینو بخریم.. فقط نیما چیزه...

نیما : جان ؟ چیزی شده ؟

من : میخوام ۲ تا بخرم...

نیما : واسه چی ۲ تا ؟ مگه چندتا عشق داری ؟

من : عشقم یدونست.. اما من یه عشق دیگه هم دارم...

نیما : یه لحظه صبر کن ببینم جریان چیه ؟ توضیح بده اول منم بدونم بعد ؟!

من : خب نیما حالا بخریم سر راه واست توضیح میدم...

نیما : باشه هر جور خودت صلاح میدونی...

آقا ببخشید ما اون خرس ها میخواییم ۳ تا بی زحمت لطف کنید..

- چشم.. همین رنگشو میخواین ؟

نیما : رنگای دیگش چیه ؟

- رنگ دیگش هم قرمزه ، همین صورتی و قرمز

من : نیما تو چه رنگی میخوای ؟

نیما : قرمزشو میخوام...



من : پس منم یکیش قرمز باشه یکیش صورتی...

نیما : آقا دو تاش قرمز باشه و یکیش هم صورتی...

چند دقیقه همینطور منتظر موندیم و خرس ها رو گذاشتن تو جعبه و تئزین کردن و دادن...

رفتیم پای صندوق و حسابشو پرداخت کردیم اومدی بیرون...

نیما : خب علی حالا زود بگو ببینم جریان این عشق دوم چیه ؟

من : خب نیما راستش دیگه از تو چه پنهون اونیکی رو هم واسه آبجیم خریدم...

نیما : آبجیت ؟ مگه تو آبجی داری ؟

من : آره دارم ۱۵ سالشه اسمشم ماهکه...

نیما : مرسی از اعتمادت که گفتی... منم اسم عشقم سارا هست یه سال ازم کوچک تره تقریبا

اونم ۱۵ سالش میشه...

من : اسم عشق منم باران ، همسن آبجیمه اونم ۱۵ سالشه...

نیما : به به چه خوب همشونم که همسنن.. خب علی آبجیتو بیشتر دوس داری یا عشقتو ؟

من : آبجیمو.. آبجیم همه دنیامه...

نیما : اینو اگه عشقت بشنوه ناراحت میشه ها !؟

من : اون خودش میدونه آبجیم همه دنیامه...

بعد سوار تاکسی شدیم اومدیم سمت خونه ، خونه نیما اینا هم نزدیکی ما بود ، اونا اونور

خیابون بودن ما اینور خیابون...

رسیدیم جلوی خونه و از تاکسی پیاده شدیم ، از هم خداحافظی کردیم و نیما به خونشون

رفت و منم اومدم خونه...

اومدم خونه دیدم کسی خونه نیست !



بابام که طبق معمول سر کار بود و مامانم و ماهک هم نمیدونم کجا رفته بودن !

گوشیو برداشتم زنگ زدم به مامان :

مامان : الوو بله...

من : سلام مامان..

مامان : سلام پسرم خوبی ؟

من : مرسی مامان.. کجایی ؟

مامان : بیرونیم.. اومدیم خرید...

من : ماهک هم پیشته مامان ؟

مامان : آره باهمیم.. راستی علی ناهارت تو یخچاله بردار گرم کن بخور..

من : نه منتظرم بیاین باهم میخوریم..

مامان : ما میریم خونه پدر بزرگ شب با بابا برمیگردیم...

من : باشه پس...

مامان : خب کاری نداری ؟

من : نه ! فعلا...

مامان : خداحافظ...

از صبح هم هیچی نخورده بودم گشنه و تشنه رفتم سمت یخچال...

نگاه کردم دیدم ناهارم برنج و مرغ که مامان تو یه قابلمه کوچک جدا کشیده بود برام ! گذاشتم

یکم گرم شد خوردم...



تا غروب همینطور تنهایی نشسته بودم و تو دلم میگفتم مامان هم وقت گیر آورده این روز  
رفته خرید و خونه پدر بزرگ...

تو همین فکر بودم که ولنتاینم خراب شد و نتونستم پیش آجیم و عشقش باشم!

یهو زنگ گوشیم بلند شد ، نگاه کردم دیدم مامان !

من : بله مامان...

مامان : علی کجایی ؟

من : خونه..

مامان : پاشو حاضر شو بیا طرف چهار راه آبرسان..

من : چرا ؟ چیزی شده ؟

مامان : مگه قراره چیزی بشه ؟ امروز روز عشقه منم با سمیرا خانم حرف زدم قرار شد که بریم  
بیرون شما کنار هم باشیم...

من : درحالی که از ذوق خوشحالی اشکام در اومده بود گفتم مرسییی مامان الان میام...

مامان : زود بیا فعلا خداحافظ...

من : خداحافظ...

سریع پا شدم لباس هامو پوشیدم و حاضر شدم ، کادو های ولنتاینم برداشتم راه افتادم...

سر خیابون وایستاده بودم و منتظر تاکسی بودم ولی از تاکسی هم خبری نبود !

یه نیم ساعتی گذشت بلاخره یه تاکسی پیداش شد و سوار شدم حرکت کردیم به طرف چهار  
راه آبرسان...

بلاخره رفتم رسیدم و از تاکسی پیاده شدم بدو رفتم طرف پل چهار راه...

همینجوری داشتم میرفتم و چشمم اینور و اونور دنبال مامان اینا بود که یدفعه



یه نفر از جلو و یه نفر از عقب پرید بغلم کرد یوهووو داداشیییی ، یوهووو علی جونمممم...

منم یه لحظه از ترس کادو ها از دستم افتاد زمین ! بعد دیدم ماهک و باران هست !

من : س.. سل... سلاممم...

ماهک : سلام داداشی جونم ولنتاین مبارک...

باران : سیلاممم عشقممم ولنتاینمون مبارکککک..

- مرسییییی آجی جونم ولنتاین تو هم مبارک..

- مرسییییی باران جونممم ولنتاینمون مبارک..

ماهک : مرسی...

باران : میسییییی..

ماهک : داداشی چیزه... اینا چی بود افتادن زمین !؟

من : ها چیزه... (یه لحظه از ذوق خوشحالی همه چی یادم رفته بود)

باران : اییییی آجی ماهک عشقولیمون واسمون کادو ولنتاین خریده..

ماهک : عه ؟ واقعا داداشی جونم ؟

من : آره عزیزای دلممم...

ماهک و باران : سریع کادو ها رو از زمین برداشتن ، وایییییی میسییییی (یهو بوسم کردن)

من : ماهک ؟ ماما اینا کجان پس ؟

ماهک : اوناهاش اونجا ایستادن دارن بهت نگاه میکنن خخخخ

من : آییییییی آبروم رفت...

- سلام ماما... ، سلام بابا...





- سلام پسرم خنخ راحت باشین :

- مرسی ازتون.. مرسی که تو این روز عزیز هم به فکر ما بودین...

باران : علی جونممم بیا یکم قدم بزنیم !

من : جونممم چشم قدم بزنیم...

من و ماهک و باران که بازم مثل همیشه منو انداختن واسطه ، راه افتادیم و مامان و بابا اینا هم

از پشتمون با فاصله آروم آروم میومدن و ماهم سه تایی باهم حرف میزدیم...

کادو هاشونو باز کردن و واسه ماهک رنگ خرس صورتی در اومد و واسه باران قرمز...

داشتن خرس هاشونو نگاه میکردن با خودشون میحرفیدن...

خیلی حس خوبی داشتیم و واقعا همه چی خوب و عالی بود...

اینطور شد که منم اسم این روز رو گذاشتم ولنتاین ما...

پایان.